

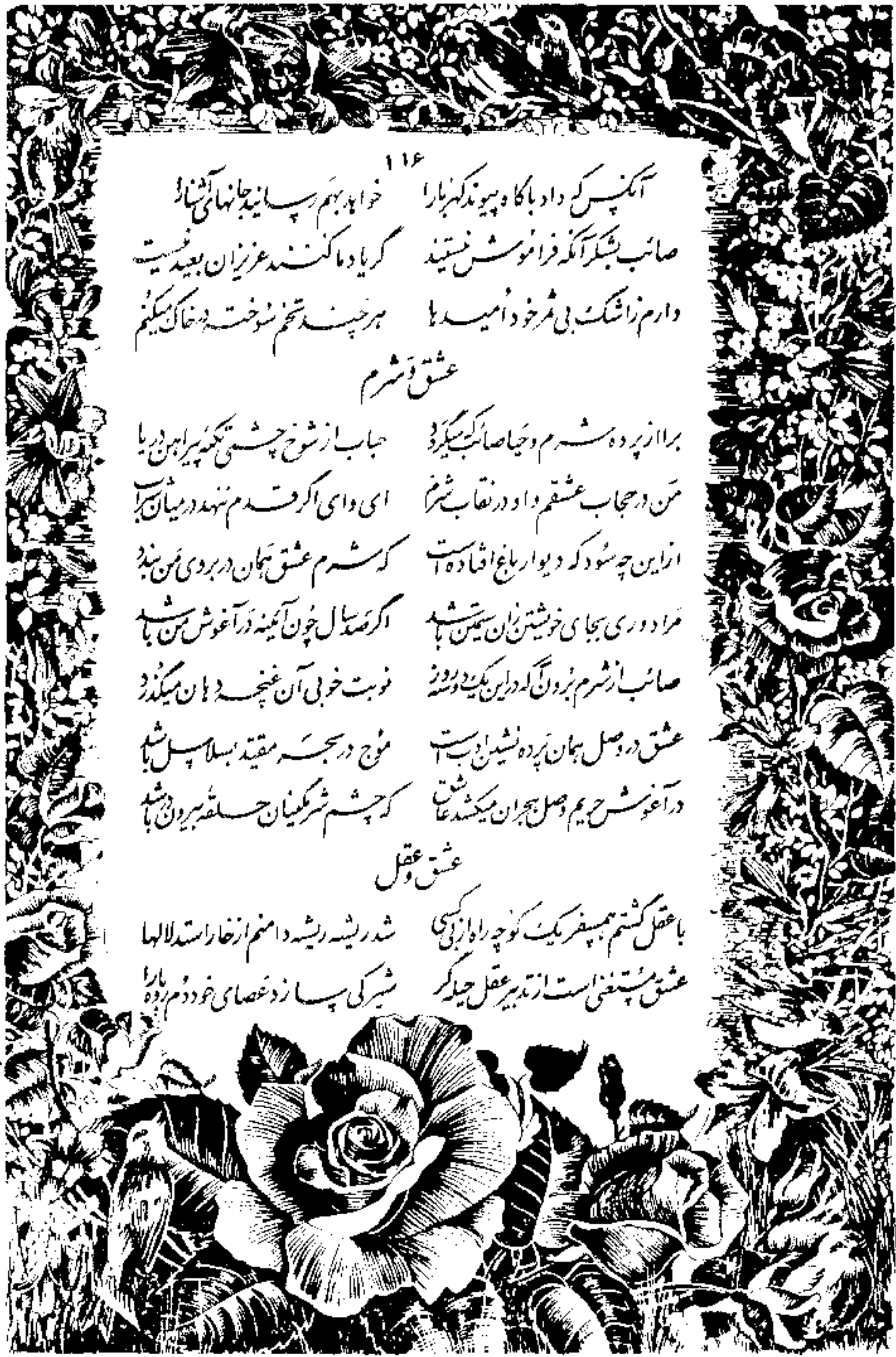
۱۱۶
 آنکس که داد باکا و پیوند کبریا را خواهد بهم سپاسیند جانهای آشنای
 صائب بشکر آنکه فراموش نستی گریه ما کنند عزیزان بعیدت
 دارم ز اشکت بی مهر خود امید مهر چسبند تخم سوختن در خاک میکنم

عشق و شرم

بر از پرده شرم و حیا صائب میگردد جباب از شوخ چشمتی تکمیل پیراهن دریا
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم ای وای اگر قدم نهند در میان بر
 از این چه سود که دیوار باغ افتاده است که شرم عشق همان در بروی من بند
 مرادوری بجای خوشترینان ستم باشد اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
 صائب از شرم بزود آن که در این یک روز نوبت خوبی آن غنچه دمان میگردد
 عشق در وصل همان پرده نشین است موج در حجاب مقید بسلاسل باشد
 در آغوش حرم وصل بجان میکشد عا که چشم شکرکیان حلقه بیرون باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بس کسی شد ریشه ریشه دامم از خار استدلالها
 عشق پستی است از تدبیر عقل حیدر شیرکی پس از دعای خود دم برده مارا



عقل اگر صائب نسازد بادل بر کوی سنا^{۱۱۷} عشق با آن بی نیازی یکشد ما فرا
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیگنا طوفان نمیکند کوشش تعلیم ناخدا
 دل شوریده را کفتم خرد از عشق باز آرد نده ایستم که پروای معلم نیست طمع فان
 چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا عجب که عشق را باند از این کیند ترا
 گرفته هوشش کریان من سپایه چه شد خرد مغز سرم پافشوده داغ کجا پست
 چون بود انگور شیرین با ده کرد و تلختر میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است
 سخن عشق با حسنه گفتن بزرگ فردی بیشتر زدن است
 جستجوی کله از هوش بی مروج کند ساده لوحی که ره حق بدلائل رود
 چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد بخداین ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
 خرد دارد غم و نسیان غم و عشق را نام که گرافت زده استش هر دو عالم بر نمیدارد
 بزور عقل گذشتن ز خود و شیر نیست مگر بلند شود دست و آواز با عشق
 چشم خفاش ز خورشید چه بیند صبا عقل بچاره چه داند که چه دارد عشق
 من بمعنوی عقلم به پیشیزی محتاج گنج بر روی هم افتاده بوی رانه عشق
 کرده ای خضر زه خود خرد با قصه چون عصا در کف بیمار از آن میگذری



عشق و خطر

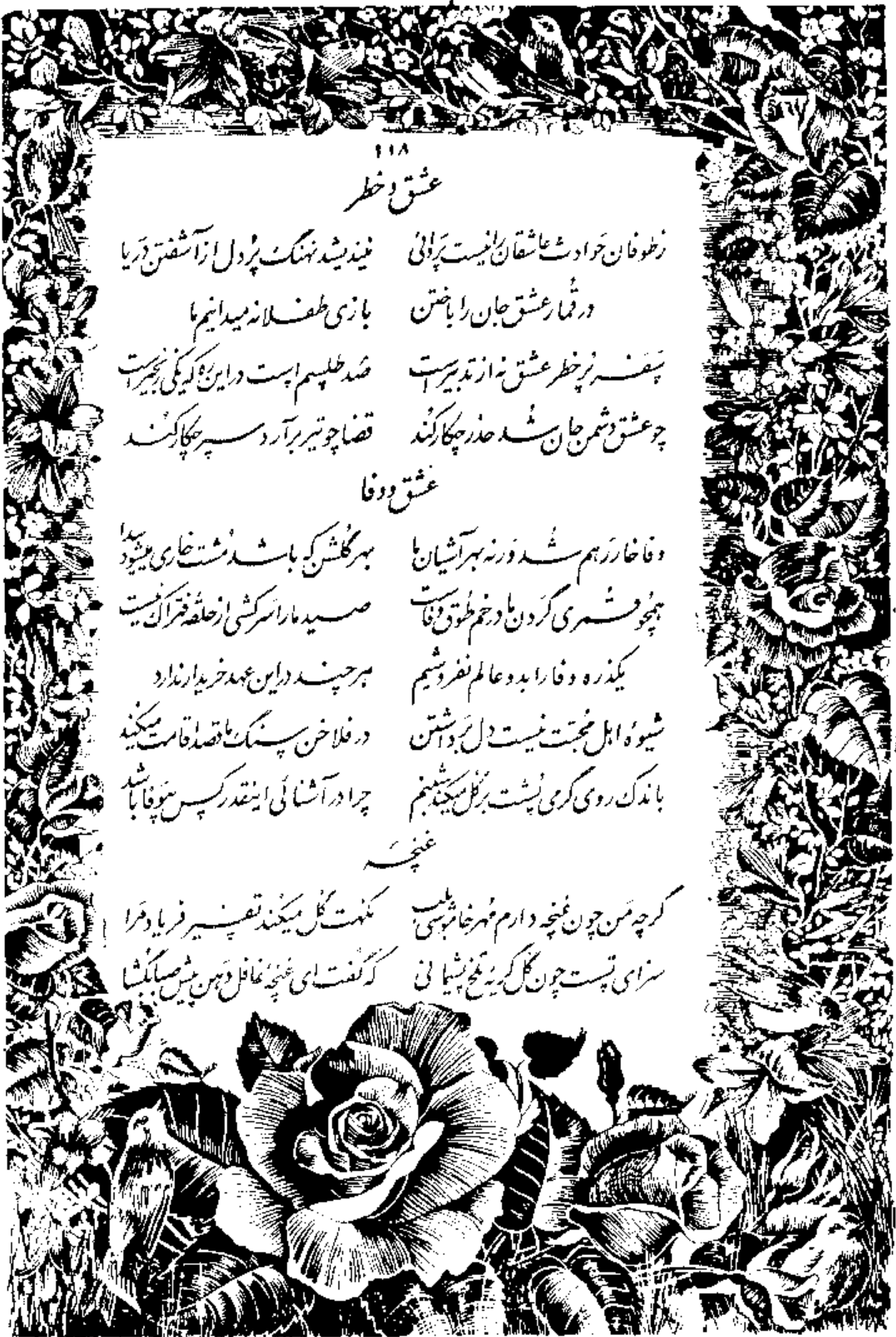
ز طوفان حوادث عاشقان نیست پروانی
 نیندیشد نهنک پر دل از آشفتن دریا
 در شمار عشق جان را با ختن
 بازی طفلانه میدانیم ما
 پنهان ز خطر عشق نه از تدبیر است
 صد طلسم است در این کله کی بجزیر است
 چه عشق دشمن جان شد حذر چکار کند
 قصا چو تیر بر آرد سپر چکار کند

عشق و وفا

وفا خار زهم شد و زنه بهر آشیان ما
 بهر گلشن که باشد دشت خاری میشود
 همچو شتری کردن ما در خم طوق و فاقه
 صید ما را سرکشی از حلقه فقر است
 یکدزه و فارا بدو عالم نظر و شیم
 هر چند در این عهد خریدار ندارد
 شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن
 در فلاخن سنگ ما صدا قامت میکند
 بانگ روی گرمی نیست بر فلک می کشیم
 چرا در آشنائی اینقدر کس موففا باشد

غنچه

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاکی بلب
 کجاست گل میکند تفسیر فریاد مرا
 سزای پست چون گل گریه تیغ پشیمانی
 که گفت ای غنچه نماند و بهن پیش صاحبکشا



ز فکر مرغ چمن غنچه نیست فایغ بال ^{۱۱۹}
 بسکه ترسیده است چشم غنچه از غار کز آن
 سری که بر سر زانو پست بیخیالی نیست
 پای بلبل را خیال دست گلچین میکند
 ماخن نزد کسی بدل سر مبر ما
 این غنچه ناسکفته در این شاخسار ما
 یک عمر بسچو غنچه در این بویتا پسرا
 خون خورده ایم تا گره دل کشاده ایم
 ز گلزاری که چون با صبا صد پرده در دارد
 من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میجویم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گهای خوبا
 شدره خوابیده بیدار و بهمان آسوده
 سوزن الما پس اگر ریزند در بستر ما
 برده کویا خواب مرک این بهرمان خسته را
 دامن غواص ز کوه پر شد از پاس نفس
 اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد صبرا
 پیری و طغیلس مزاجی بهم آمیخته ایم
 ما شب مرک با خرنسپد باری ما
 دست فلک کبود شد از کوشمال ما
 شوخی ز سر نهشت دل خردال ما
 چندین هزار جامه بدل کرد روزگار ما
 غفلت نگر که رنگ نگر و اندخال ما
 بر سر خار در این دشت چراغی کردید
 پای برجاست بهمان طلعت گمراهی ما
 رفت عمر و قدم از خود نهضادیم بزبون
 داد از غفلت ما آه ز کویا ما

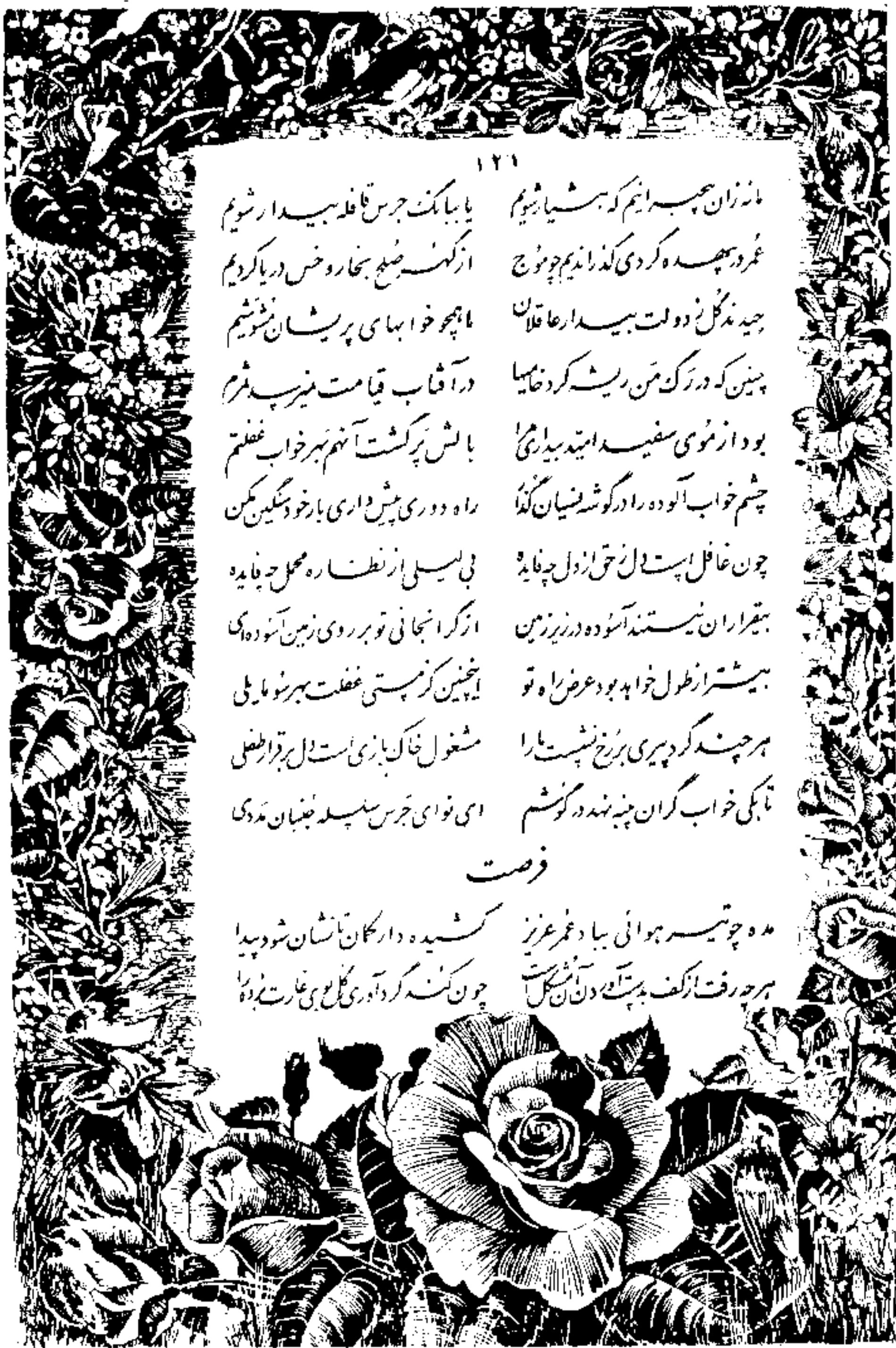
اهل مجلس ز خرابات سیه هست ترند
 هر سر موی تو از غفلت بر ابی میرد
 صدای آب روان خواب را گران سازد
 صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
 بجام عزم تو در دست خواب سنگین است
 ز نسیان که پای عزم تو در خواب گشته
 ریخت دندان و جوای می میخانه بجاست
 دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
 چون دستگاه عیش بقدر غفلت پاست
 مرا از غفلت خود بر سر این بیدار آید
 تا بکی در خواب سنگین روزگار مگذرد
 چند اوقات گرامی پنجو طفل زنی هوا
 غفلت فکر که پشت بجراب کرده ایم
 شد بنا گوش سفید و غفلت غفلت بجاست
 عوض ظل گران خواب گران است اینجا
 جمع کن پیش از گدشتن کار و ان خویش را
 ز خوش عنانی عمر است خم آب غفلت ما
 در نه گد ام وقت در فیض با نیست
 و گرنه تو پس فرصت ندام در زین است
 بسیار شکل است بمنزل سپید
 مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
 پا اگر نیست بجا لغزش پستانه بجاست
 بیچاره آنکسی که ز خود با حسرت شود
 نباشد صید اگر غافل چه از صیاد آید
 زندگی در سنگ خار چون شراب مگذرد
 در ورق کردانی لیس و نهام مگذرد
 در کشوری که قبله نما موح میزند
 صبح روشن گشت در خواب پیشانی نهون



مانه زان چسبم ازیم که بشیازیم
 عمر و پسته کردی گذرانیم چون موج
 چیدند کل ز دولت بیدار عاقلان
 پسین که در رک من ریش کرد خایا
 بود از موی سفید امید بیداری
 چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذا
 چون غافل است دل ز حق از دل چپایه
 بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین
 بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
 هر چند کرد پیری بزرخ نشست مارا
 تا یکی خواب گران چینه بندد گوشم
 ای باکت جرس قافله بیدار شویم
 از کس صبح بخار و خس دریا کردم
 ماهیچو خوابهای پریشان نشویم
 در آفتاب قیامت نیربدم
 باش پرگشت آنهم بهر خواب غلظتم
 راه دوری پیش داری بار خود سنگین کن
 بی لیلی از نطنساره محل چپایه
 از کرا بخانی تو بر روی زمین آسوده ای
 یخنین کرمستی غلظت بهر سوما یلی
 مشغول خاک بازی است دل بر در اطفالی
 ای نوای جرس سپید جنبان مددی

فصت

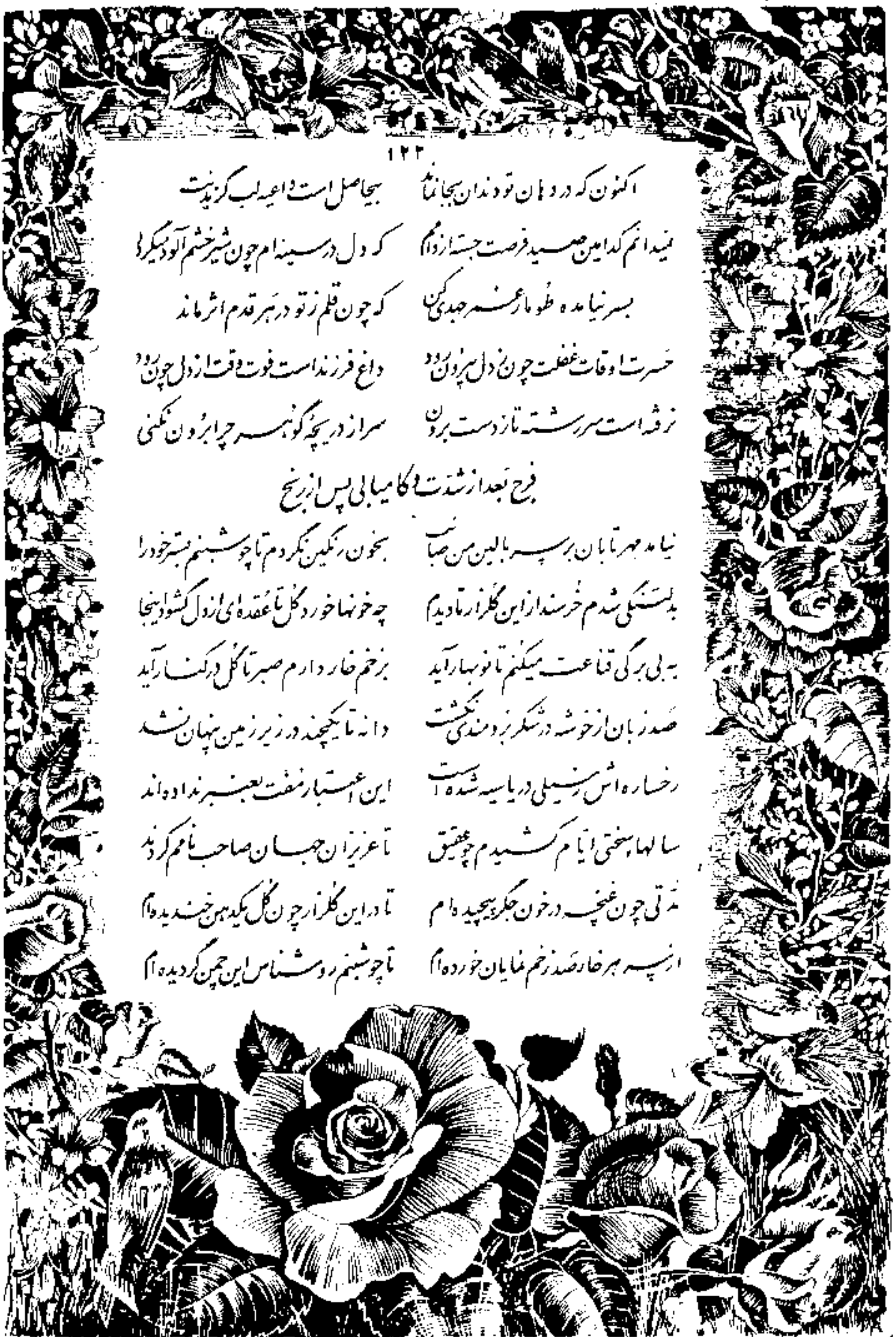
مده چو تیسر هوای بیاد عمر عزیز کشیده دار کمان تاشان شود پید
 هر چه رفت از کف دست آوردن آن گل چون کشته کرد آوری کل بوی غارت برده



اکنون که در دمان تو دندان بجانم
 بیاصل است ای عیب گزینت
 نیند انم کد این صید فرصت جسته از دم
 که دل در سینه ام چون شیر خشم آلود میگردد
 بسر نیامده طومار غم سر جدی کن
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 خست اوقات غفلت چون دل پرود
 داغ فرزند است فوت وقت از دل چون
 زفته است سر رشته تاز دست برود
 سر از در یچه گوهر چو ابرون نکنی

فرج بعد از شدت و کامیابی پس از رخ

نیامده مهر تابان بر سپهر بالین من صبا
 سخن رنگین نکردم تا چو شبم بشیر خود را
 بدستکی شدم خرسند از این گلزار ما دیدم
 چه خونها خورد گل تا عقده ای از دل کشود اینجا
 بیلی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید
 بر خم خار دارم صبر تا گل در گنار آید
 صد زبان از خوشه در شکر بردندی نکشت
 دانه تا بچند در زیر زمین پنهان نشد
 رخساره اش سیمی در یاسه شده است
 این عسبار نضت بعسب بر نداده اند
 سالها سختی ایام کشیدم چو محقق
 تا عزیزان جهان صاحب نام کردند
 ندتی چون غنچه در خون جگر و سچیده ام
 تا در این گلزار چون گل بکده بهن خندیدام
 از سپهر بهر خار صد زخم نمایان خورده ام
 تا چو شبم روشناس این چنین گردیده ام



۱۲۴
 آسودگی کنج قفس کردلانی بچند الرحمت پرواز کشیدیم
 چون فلک آسان نشد بر سر کشت سخت ما کاسه بای زهر میویم تا اخصر شدیم
 هرو پاکبازی

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا جامه فتح است چون شمشیر غریانی مرا
 نباشد هیچ بنیادی ز نیل عادات مین بغیر از خانه بردوشی که ویرانی میندازد
 کرد پیشی تنشسته است بکاشانه مین میرود پسیل سپبکبار ز ویرانه مین
 دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد بیدیه بر که کشد توتیای ایروسی

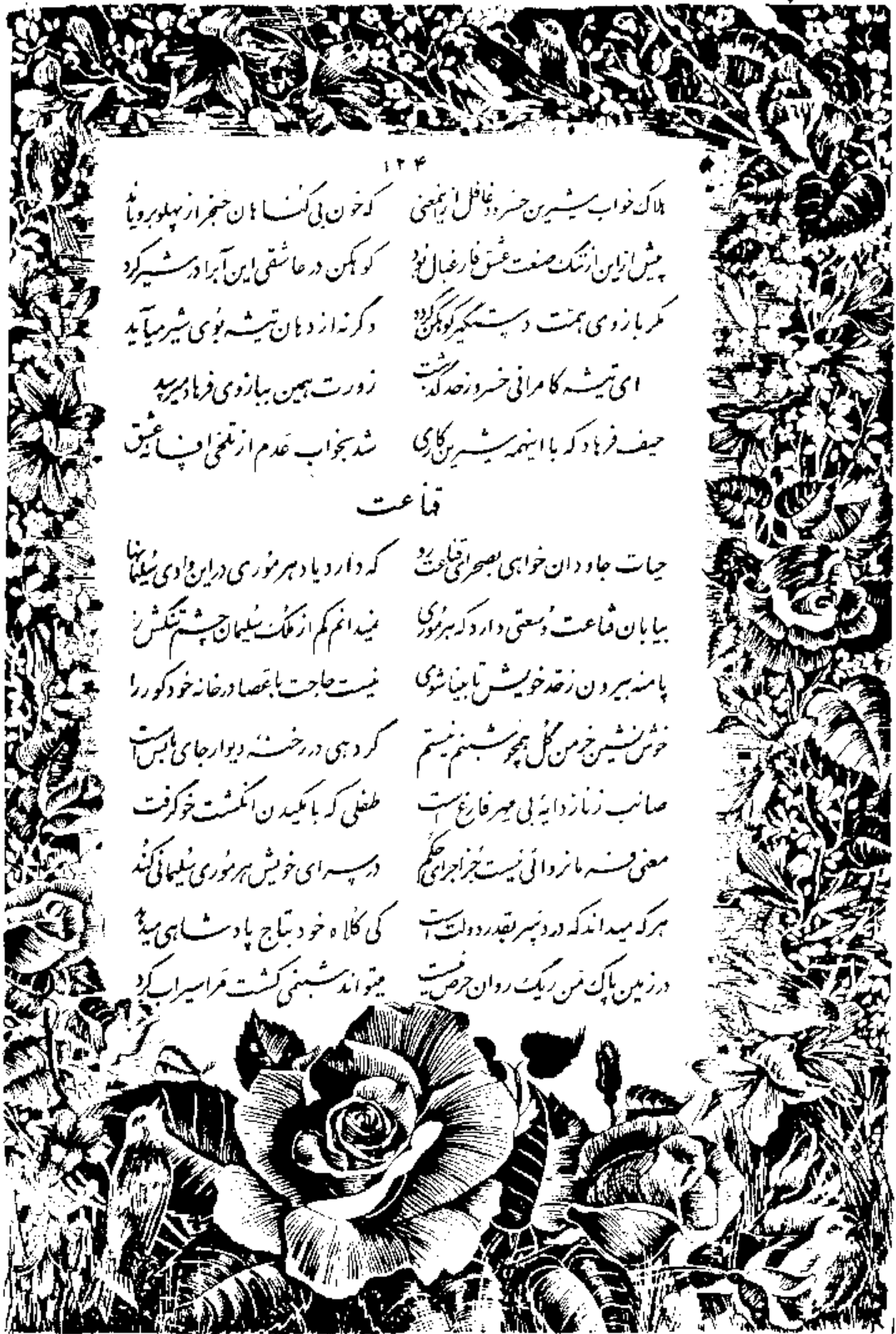
فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شاهی بیک شکست در میزان عشق عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
 فغان که کوهکن ساده دل میندازد که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
 شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر خسرو دلش خوش است که بر زم وصال از او
 حیل در شرع محبت بازی خود دادن است خون خصم خویش را پرویز نامزد از سخت
 مرگ عاشق تمنگست از کام زهر لوداوست از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت
 نقش شیرین بست راه گفتو بر کوهکن سخت رویی سپدر ادا آشنائی میشود

هلاک خواب شیرین حسرت غافل از نغمی که خون بی کسایان خنجر از پهلو برویا
 پیش از این از تنک صفت عشق فارغبال بود کوهکن در عاشقی این آبراد شیر کرد
 مگر بازوی همت دستگیر کوهکن در دگر نه از دندان تیشه بوی شیر میآید
 ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت زورت همین بیازوی فریاد میرسد
 حیف فریاد که با اینهمه شیرین کاری شد بخواب عدم از نغمی اسپان عشق

قناعت

حیات جاودان خوابی بصحرا قناعتی که دارد یاد هر موری در این دای سلیمان
 بیابان قناعت و معنی دارد که بر موری نیند انم کم از ملک سلیمان چشم تکش ز
 پامنه بیرون ز حد خویش تابینا شوی نیست حاجت با تعصا در خانه خود کور را
 خوش نشین خرمین گل همچو شبنم نیستم کردهی در رخنه دیوار جای مایست
 صائب ز ناز دایه بی میر فارع است طفلی که با یکیدن انگشت خو گرفت
 معنی منسه مانروالی نیست جز اجر ای حکم در سپرای خویش هر موری سلیمانی کنه
 هر که میداند که در دین بر بقدر دولت است کی کلاه خود بتاج پادشاهی مید
 در زمین پاک من ریک روان حرص نیست میتواند شبنمی گشت مرا سیراب کرد



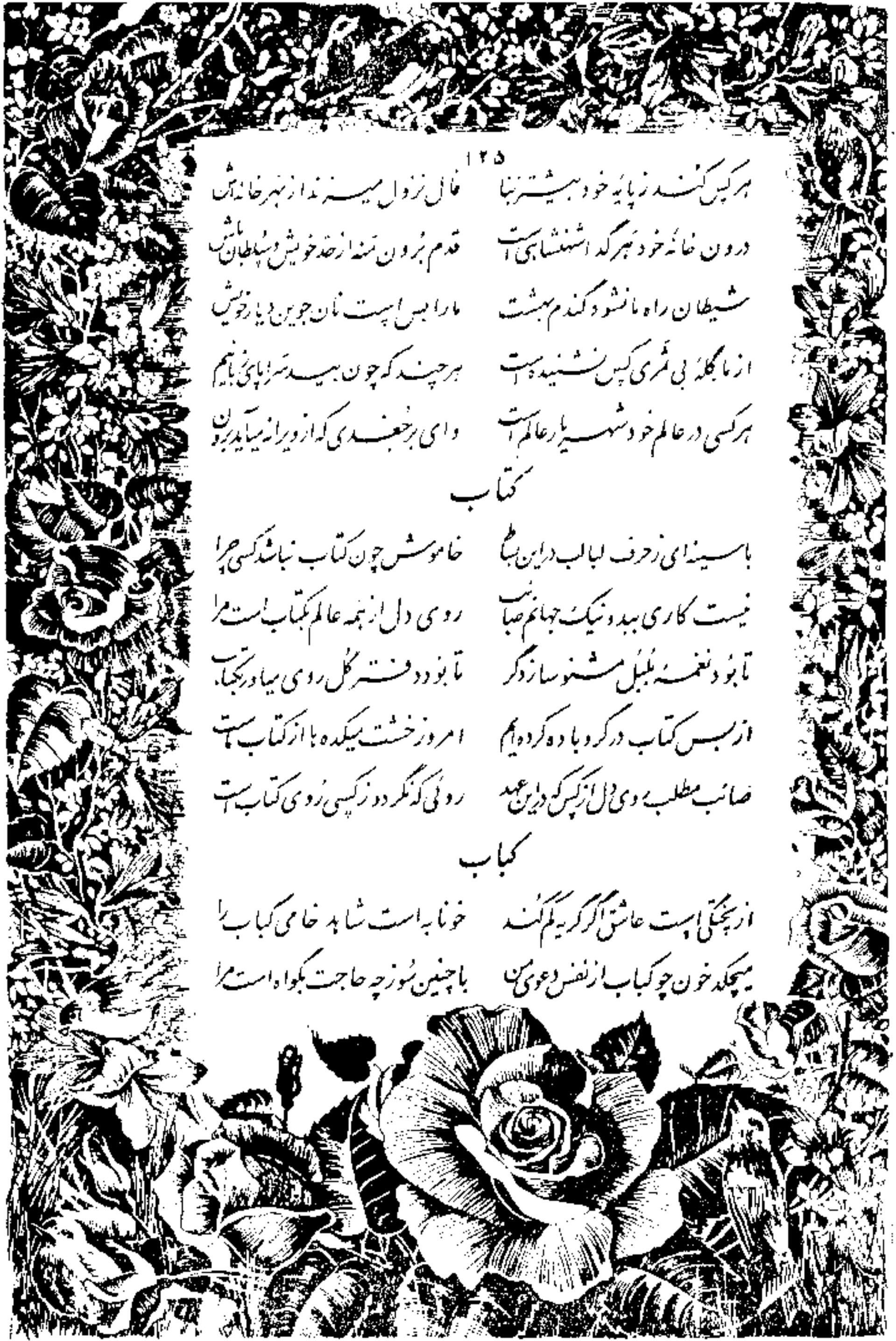
هر کس کند ز پای خود بیشتر بنا
 درون خانه خود هر که آشفته است
 شیطان راه مانده کند بهشت
 از ما بگله بی تری کس نشیند است
 هر کسی در عالم خود شهسار عالم است
 و ای بر خجندی که از ویرانه میاید برون

کتاب

بایستد ای ز حرف لبالب در این با
 نیست کاری بید و نیک جهانم صبا
 تا بود نغمه بلبل مشنوساز در
 از بس کتاب در کرده با ده کرده ایم
 ضائب مطلب روی دل از کس در این عهد
 خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
 روی دل از بنده عالم بکتاب است مرا
 تا بود دستر گل روی میا در بجا
 امروز خشت یکده با از کتاب است
 روی که نگردد ز کس روی کتاب است

کباب

از بختی است عاشق اگر کریم کند
 میچکد خون چو کباب از نفس دعوی کن
 خونا به است شاهد خامی کباب را
 با چنین سوز چه حاجت بگواه است مرا



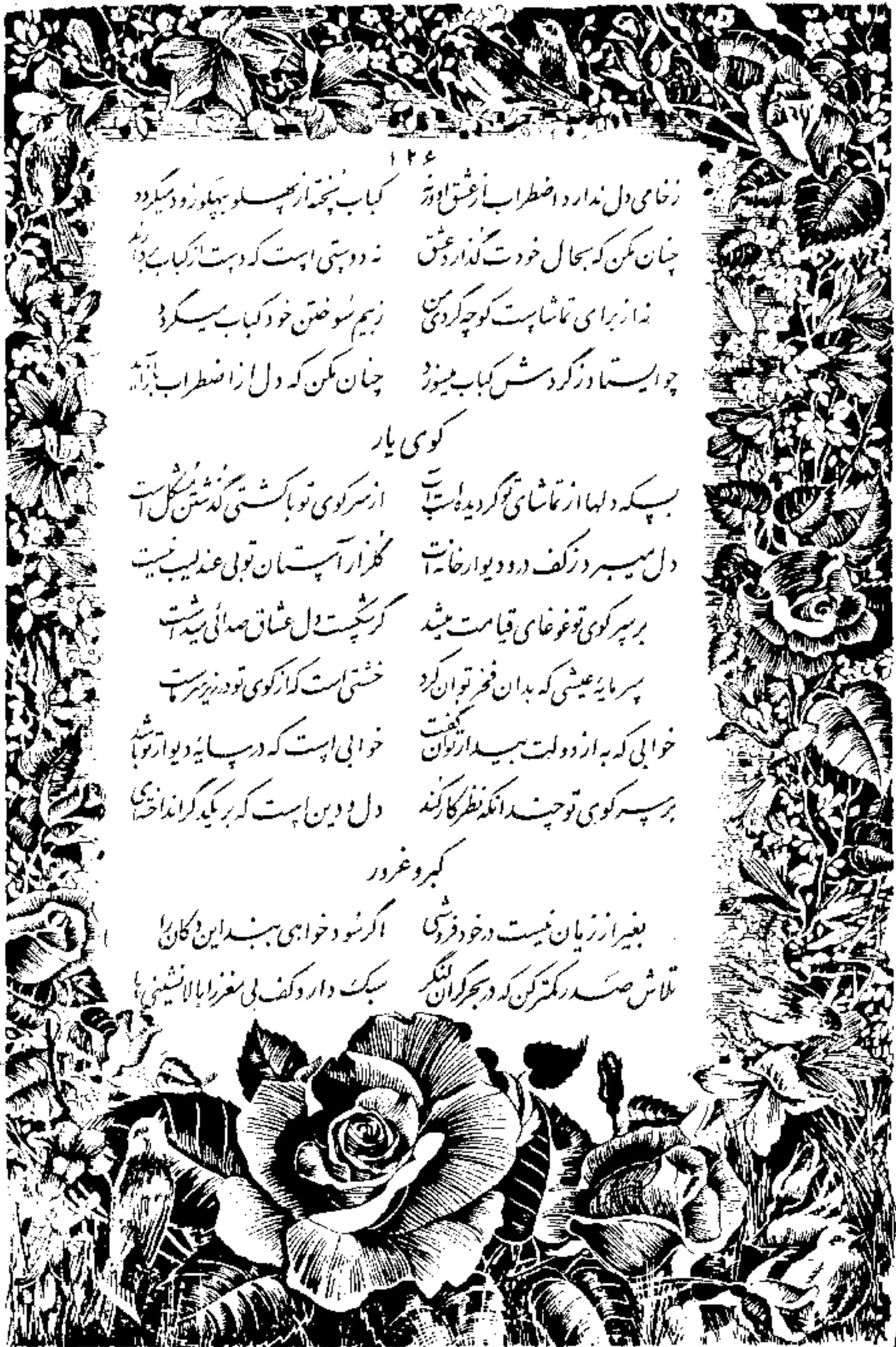
۱۲۶
 زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او در / کباب پنجه از پهلوی پیکو زود میگرد
 چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق / نه دوستی است که دست از کباب برد
 نه از برای تماشا هست کوچ کردی / ز بیم سوختن خود کباب میگرد
 چو ایستاد ز کردش کباب میوز / چنان مکن که دل از اضطراب بزد

کوی یار

بس که دلها از تماشای تو گردیده است / از سر کوی تو با خستی که شستن گل است
 دل میبرد ز کف در دیوار خانه است / گلزار آستان توبی غنای نیست
 بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد / کر شخت دل عشاق صدائی میشد
 پرمایه عیشی که بدان فخر تو بان کرد / خستی است که از کوی تو در زیر سر است
 خوابی که به از دولت بیدار توان / خوابی است که در سایه دیوار تو با
 بر سپه کوی تو چند آنکه نظر کار کند / دل درین است که بر یکدگر انداخته

کبر و غرور

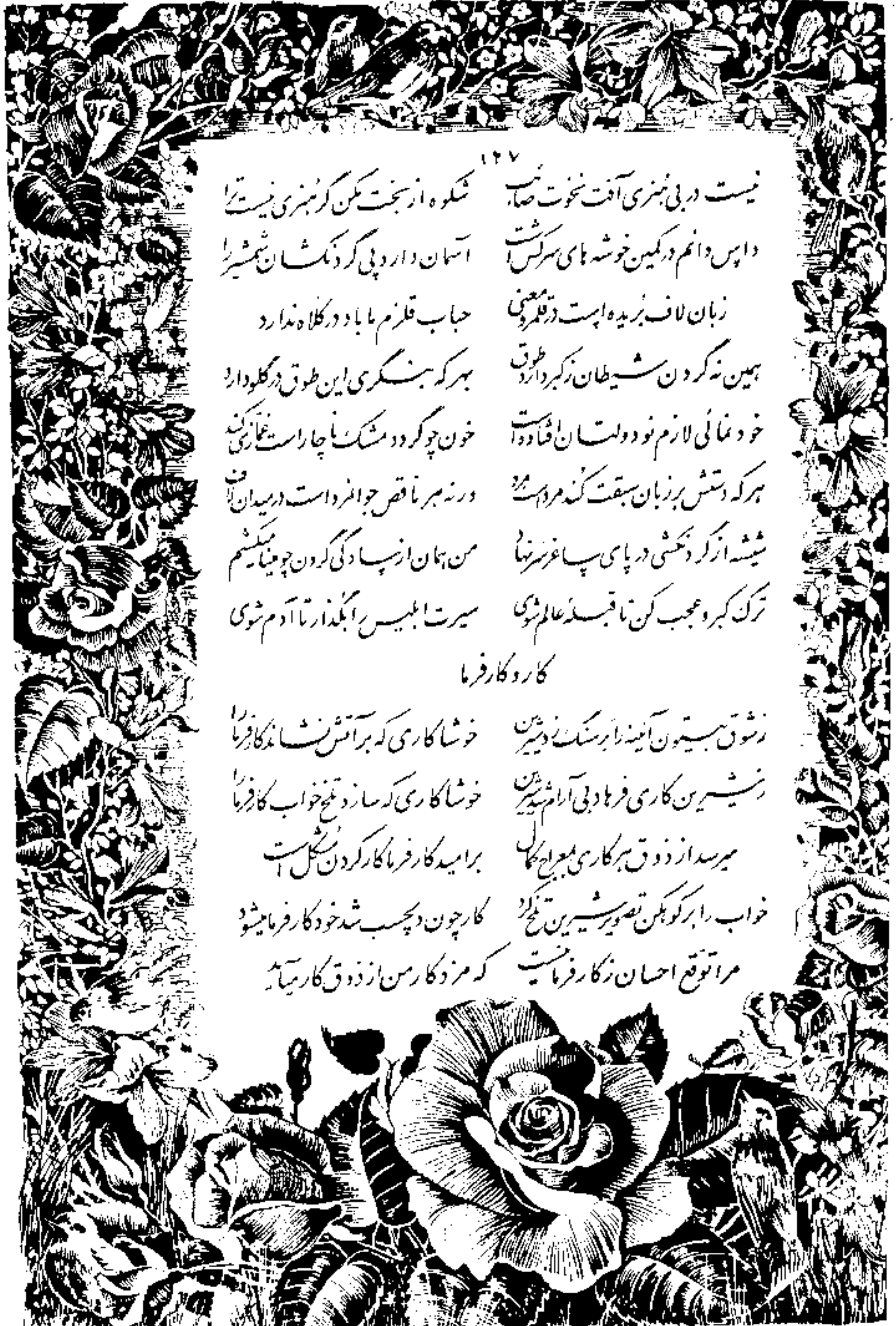
بغیر از زبان نیست در خود فروشی / اگر شود خواهی بسند این دکان
 تلاش صد رگمتر کن که در سحر گران / سبک دار و کف بی مغز با بالانشینی با



نیست در بی نهمزی آفت نخوت صبا
 داپس دانم در کیمین خوشه های سرکس
 زبان لاف بریده است در قلمرو معنی
 همین نه کردن شیطان ز کبر دارد طوق
 خود نمائی لازم نمود دولت ان افتاد است
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مرده است
 شیشه از گردن گشای در پای سپاه فرزند
 ترک کبر و عجب کن تا قبضه عالم شوی
 شکوه از بخت کن که نهمزی نیست
 آسمان دارد پی که دگمشان شمیر
 حباب قلم ماباد در کلاه ندارد
 بهر که بسگری این طوق در گلو دارد
 خون چو گردد مشک ناچار است غازی
 ورنه بر ناقص جو انرد است در میدان
 من همان از سپادگی گردن چو میا
 سیرت ابلیس را بگذارتا آدم شوی

کار و کار فرما

ز شوق بستون آینه زار بستن ز شیرین
 ز شیرین کاری فرما دینی آرام شیرین
 میرسد از ذوق بهر کاری معراج کمال
 خواب را بر کوکب من تصویر شیرین
 خوشکاری که بر آتش نشاند کار فرما
 خوشکاری که سازد تلخ خواب کار فرما
 بر امید کار فرما کار کردن شکل است
 کار چون دچسب شد خود کار فرما میشود
 مرا توقع احسان ز کار فرماست
 که مزد کار من از ذوق کار میاید



کرد بادی را که می‌بسی در این دستان داشت
روح مجنون است میاید به استقبال تا
هر که آمد در غم آبا و جهان چون کرد با
روزگاری خاک خورد آخر هم چه بد رفت
کرد باد از دست بیرون رفت تا تکه کرد
کیست جولانی بکام دل در این میدان کند
جمع کن خار و خس این دشت را چون کرد باد
در گریبان سپهر و دیده اختر کن

گل و نیل

نیل بی شرم کرم ناله پنجه گشته است
عاشق پستور باید نمچه پستورا
پس بر زربال بزود نیلستان را در بها
نمچه پستور را در پرده ز سو کردن است
عبت مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را
گل بی شرم از اغوشش خس بیرون آید
ای عنده لب مالان دم در گل کوزه زن
گلوی خویش عبت پاره میکند نیل
کوش گل است نازک تاب فغان ناز
بهمین بس شا به یک رنگی معشوق با عاشق
که نیل عاشق است و گل گریبان پاره میزند
ای شاخ گل ب صحبت نیل سری کش
بسیار بر رضای دل باغبان مباش
آبی نزد بر آتش نیل در این سب
خالی است از کلاب مروت بسوی گل

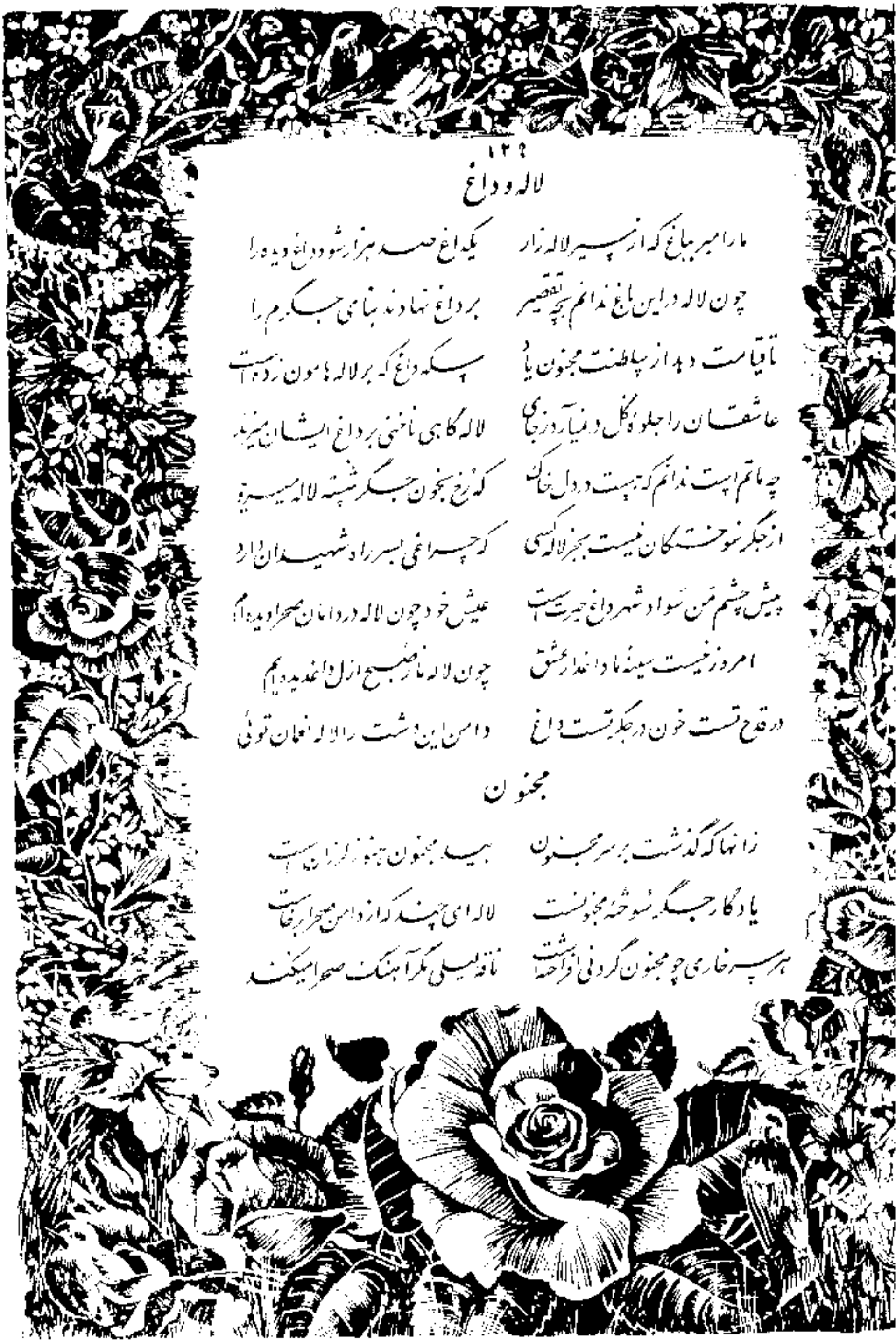


۱۲۲
لاله و داغ

ما را میریغ که از سپهر لاله زار یکدایغ صد هزار شود داغ دیده را
 چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر برداغ نهادند بنامی بگریم مرا
 نایاست دهد از سلطنت مجنون یاد پسکه داغ که بر لاله باغمون زد آ
 عاشقان را جلوه کل دنیا در جای لاله کا بهی نامنی برداغ ایشان برید
 چه نام است ندانم که هست در دل خاک که رخ بنون بگر شسته لاله سیسره
 از بگر نوحه سنگان نیست بجز لاله کسی که چسراغی بسر راه شهیدان ارد
 پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است عیش خود چون لاله در دامان محراب دیده ام
 امروز نیست سینه ما دانه در عشق چون لاله ما ز صبح ازل انقدیده ام
 در قح تست خون در بگر تست داغ دامن این داشت را لاله انجان توئی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون بسد مجنون چو ناله زان است
 یادگار بگر سوخته مجنون لاله ای چند که از دامن محراب است
 هر سپهر خاری چو مجنون کردنی از آشت ناله لیلی مگر آبتک صحرایم کف



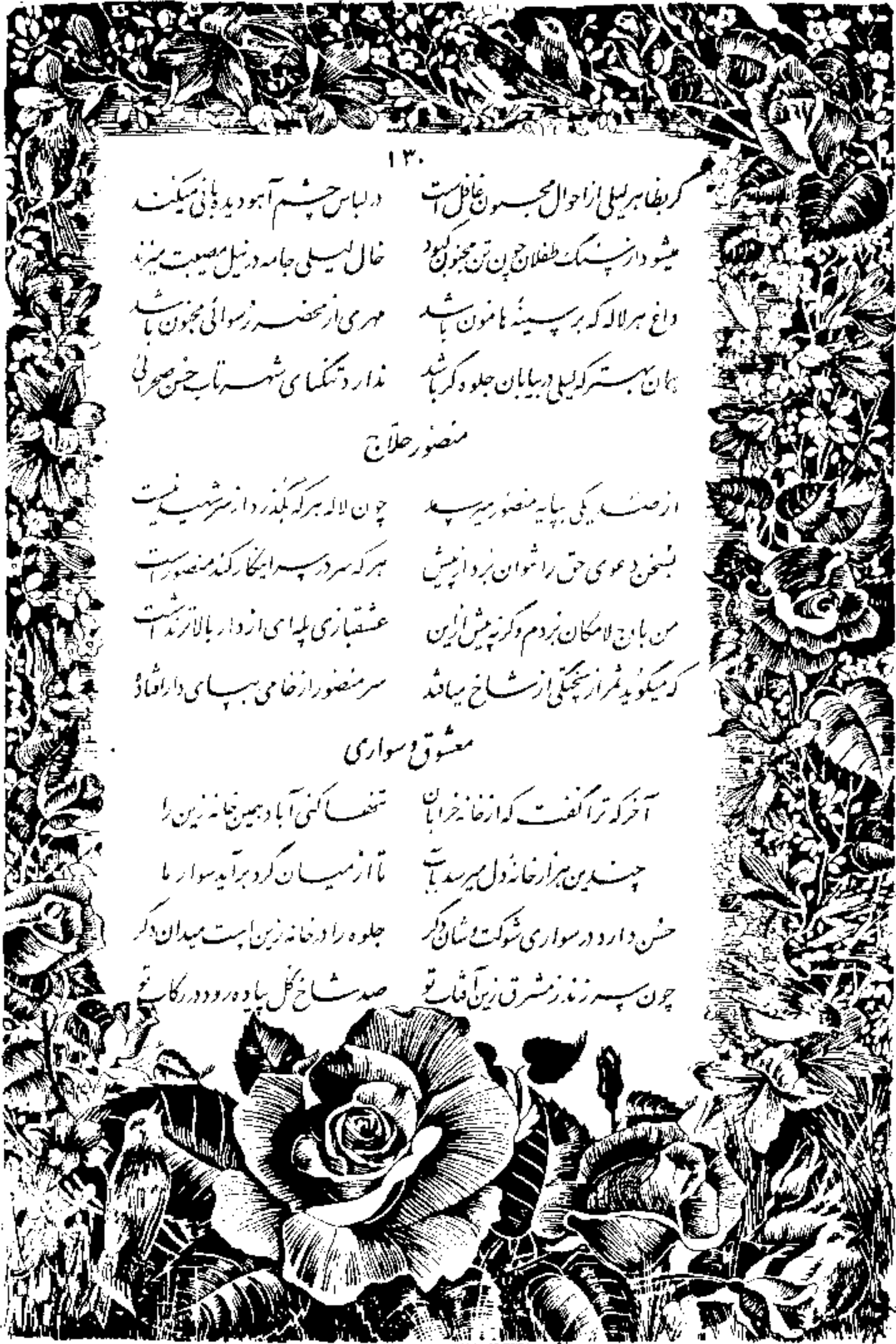
کربطای بر لیلی از احوال محسوس غافل است
 در لباس چشم آلودید بانی میکنف
 میشود از نسک طفلان چون تن مجنون کبود
 خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
 داغ بر لاله که بر سپینه نامون باشد
 مهری از محضه ز سوائی مجنون باشد
 نهان بستر لیلی در میان جلوه گر باشد
 ندارد تنگنای شمشیر تاب حسن صحرانی

منصور حلاج

از صندلی بی پایه منصور میرسد
 چون لاله بر که بگذرد از سر شب نیست
 بشنود دعوی حق را توان بزد از پیش
 هر که سرد سپر اینکار کند منصور است
 من باج لامکان بزدم و گرنه پیش ازین
 عشق بازی پلای از دار بالا نرفته است
 که میگوید مژ از سنجکی از شاخ میباید
 سر منصور از خامی بسپای دار اعدا

مستوق و سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
 تنگ کنی آباد همین خانه زین را
 چندین میر از خانه دل میرسد با
 تا از میان کرد بر آید سوار ما
 حسن دارد در سواری شوکت و شان در
 جلوه را در خانه زین است میدان در
 چون سپهر زنده مشرق زین آفتاب تو
 صد شاخ کحل پیاده رود در کاب تو



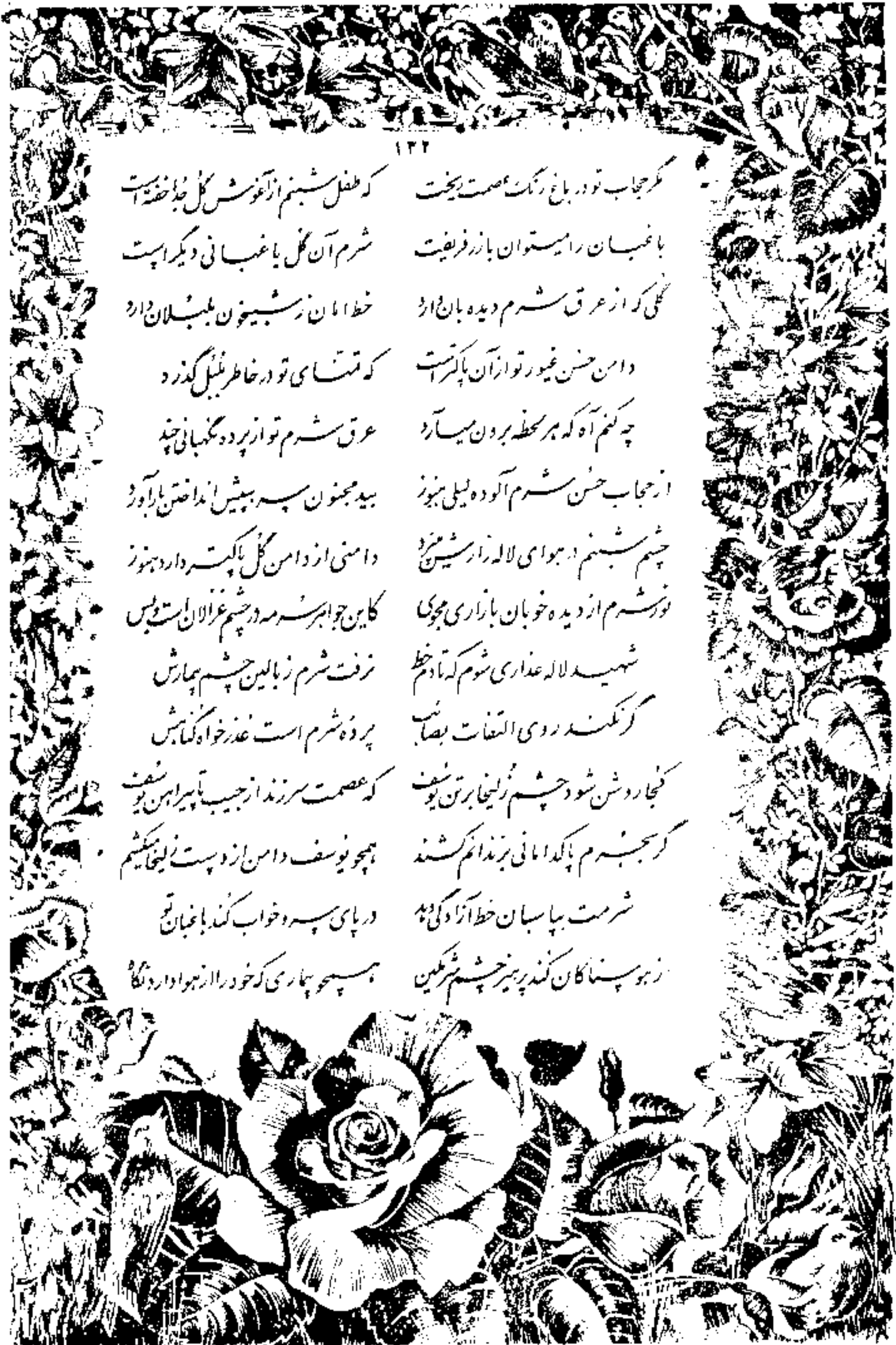
مَشُوق و مُرَاقِبِین

در بزم جدا نبود نوشش و نیش این گلشن
 که وقت چیدن گل باغبان شود پید
 پای گل را میگرفت اسکت بخالت ز کفا
 باغبان میدید اگر دست نگارین
 صاحب ز حسن گل چنین آراست بی نصیب
 از عنده لب و صف گلستان شنیدنی است
 بر باغبان بچشم و کر میکنند نگاه
 مرغی که رده بر خسته دیوار میبرد
 در جهه نشاده گلها نگاه کن
 و لکیر از گرفتگی باغبان میباش

مِستوری و پاکدامنی

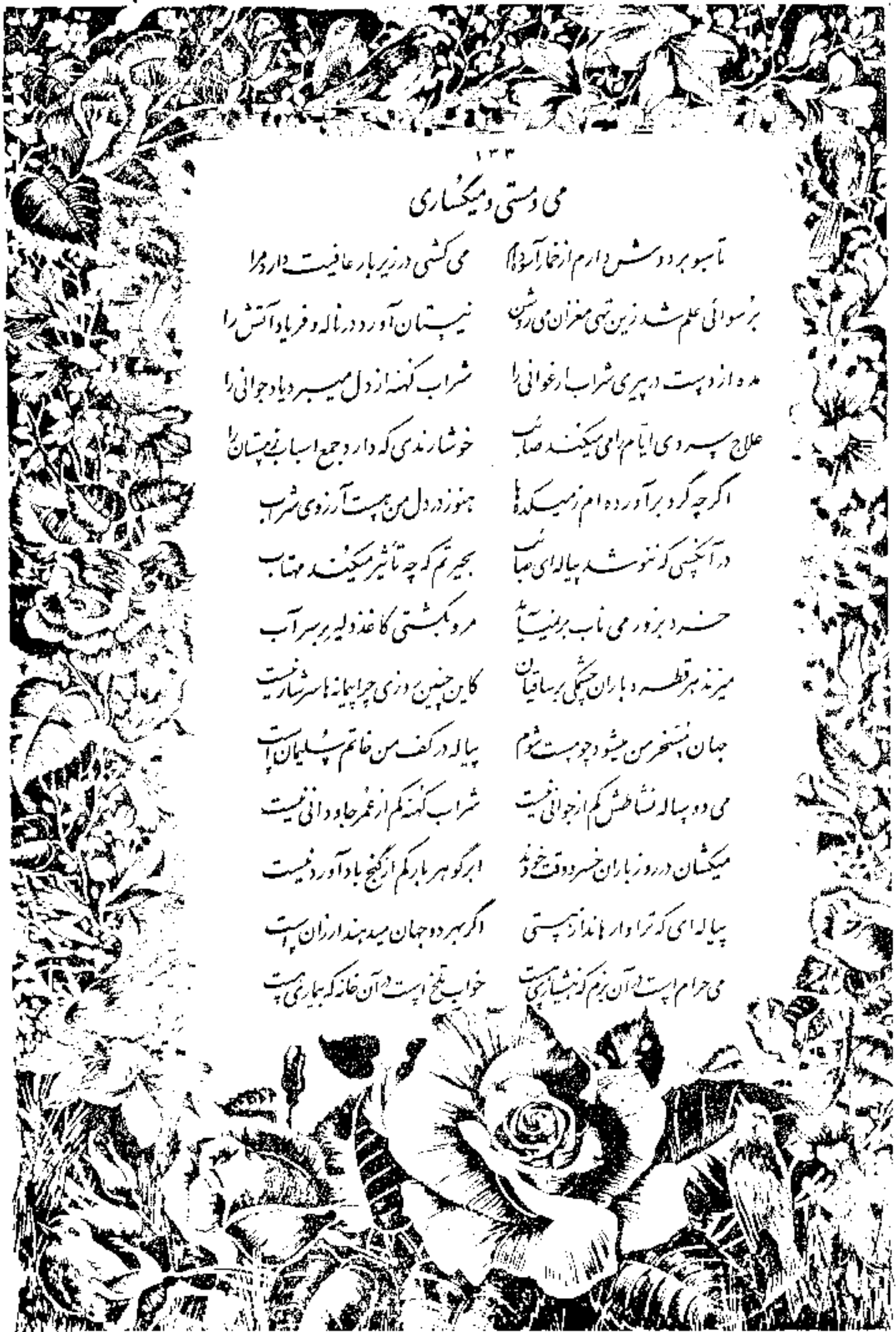
شرمی که ما از آن گل ز ساره دیده ایم
 مشکل که بی نقاب در آید بجناب ما
 باغبان در کشاده است گلستان ترا
 بو نکرده است صبا سب ز سخندان ترا
 و لم بیاکی دامان غنچه میزد
 که بلبلان همه پستند و باغبان تنها
 از حسن های محبوب اغنند خیره چشمان
 طفلان فقاوه خواهند دیوار گلستان ترا
 حاجت بدور باش ندارد حریم تو
 شرم تو با هزار گنجهان برابر است
 چه شوخی از ننگه بگیساده ماشده است
 که شرم تشنه خون نگاه ماشده است
 در امن حسن تو از دید ما پاکتر است
 گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

که طفل شبنم از غوشش گل جداخته است
 شرم آن گل باغبانی دیگر است
 خط امان ز شبنون بلبلان دارد
 که قمتای تو در خاطر لیل گذرد
 عرق شرم تو از پرده گنبدانی چند
 بید مجنون سپهر پیش انداختن بار آور
 دامن از دامن گل پاکت دارد هنوز
 کاین جوهر سرمد در چشم غزالان است و بس
 زلفت شرم ز بالین چشم پیمارش
 پرده شرم است غدر خواه گناش
 که عصمت سرزند از جیب آبراهین بر
 همچو یوسف دامن از دست زینجا کشم
 در پای سپهر خواب کند باغبان
 همچو بهاری که خود را از هوا دارد نگاه
 که حجاب تو در باغ رنگت عصمت ریخت
 باغبان را میتوان باز فریفت
 گلی که از عرق شرم دیده بان از
 دامن حسن غیور تو از آن پاکت است
 چه کنم آه که هر لحظه بدون میسازد
 از حجاب حسن شرم آلوده لیلی مینوز
 چشم شبنم از جوای لاله زار شینوز
 نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی
 شهید لاله عذاری شوم که مادام خط
 که رنگند روی القعات بصا
 کجبار دشمن شود چشم زینجا بر تن یوسف
 که جبرم پاکد امانی بزندانم کشند
 شرمت باغبان خط آزادگی دهد
 ز بو پنهانگان کند پر بر چشم شرمین

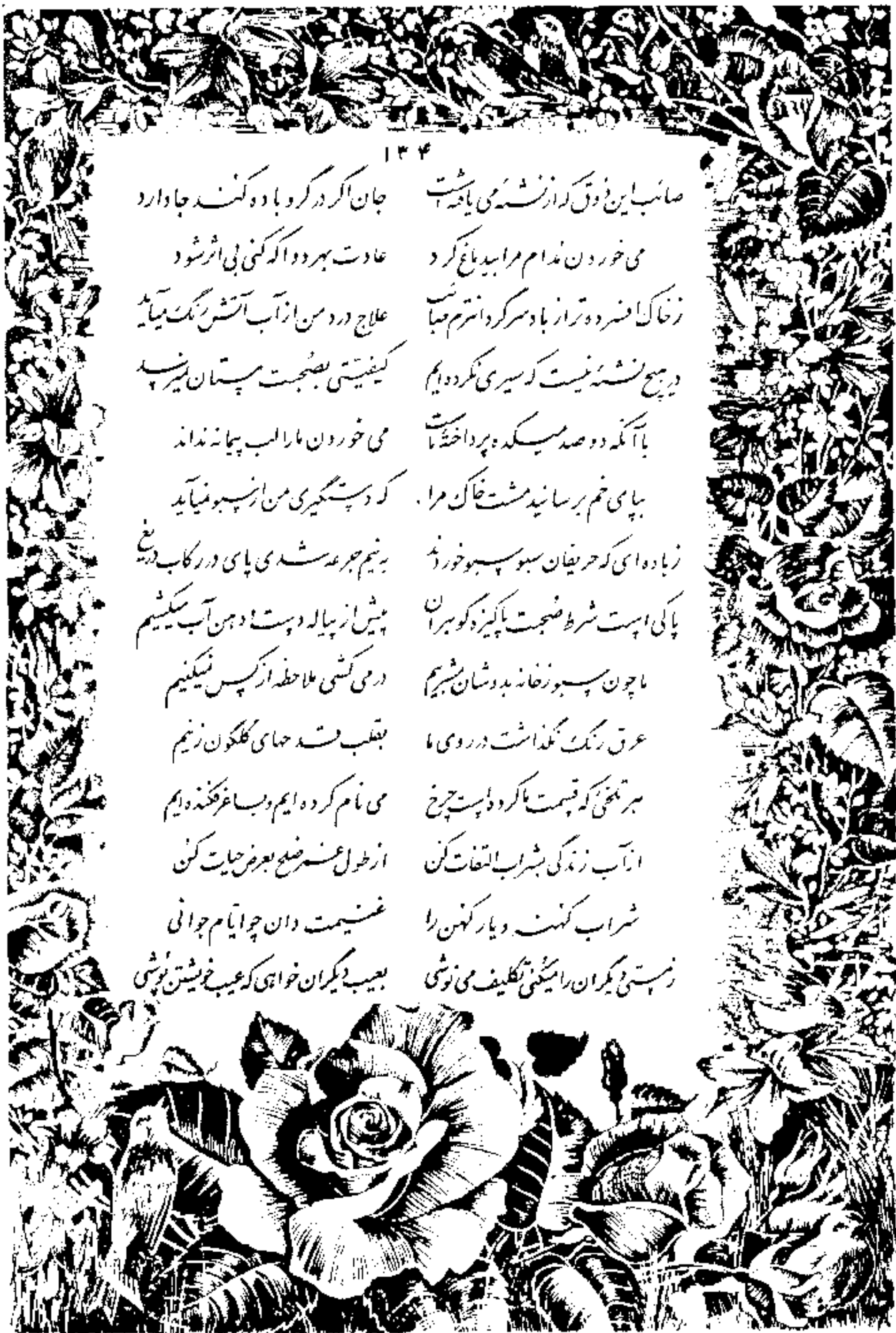


می دستی و میکساری

ماسو بردوشس دارم از خارا آردا
 بر سوالی علم شد زین می مغزان می روشن
 مده از دست در پیری شراب از جوانی را
 علاج سپردی ایام را می میکنند صد
 اگر چه کرد بر آورده ام زمی سکه ها
 در آنچس که نوشد پیاله ای صبا
 حسد بر زور می ناب بر نیست
 میرند بر قطره باران چسکی بر ساقیان
 جهان بنسخر من میشود چو هست شوم
 می دو پیاله شاطش کم از جوانی نیست
 میکشان در روز باران خسرو وقت خود
 پیاله ای که ترا وار مانند از پستی
 می حرام است آن بزم که بشیاری
 می کشی در زیر بار عافیت دار مرا
 نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
 شراب گفته از دل میسبرد یاد جوانی را
 خوشا زندی که دارد جمع اسباب نیستان را
 هنوز در دل من هست آرزوی شراب
 بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب
 مرد بکشتی کاغذ و لید بر سر آب
 کاین چنین دوزی چرا پیانه با سرشار نیست
 پیاله در کف من خاتم سپیدان است
 شراب گفته کم از عمر جاودانی نیست
 ابر کوه هر بار کم از گنج باد آورده نیست
 اگر بر دو جهان میدهند ارزان است
 خواب تنج است در آن خانه که بیماری است

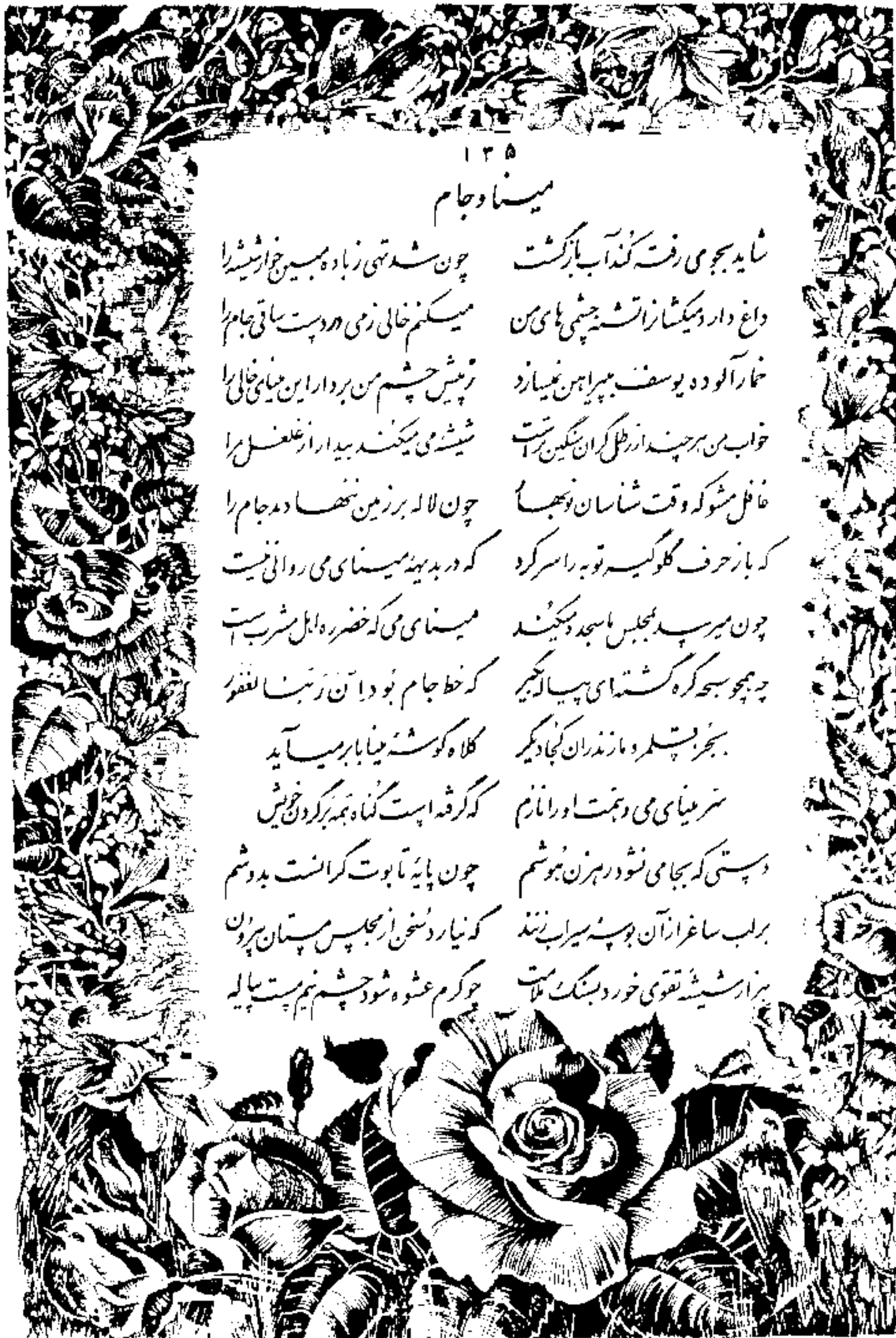


صائب این دوش که از ششمی یابسته
 می خوردن ندام مرا بیدماغ کرد
 ز خاک افسرده تر از باد سرگردانم صبا
 در بیخ نشسته نیست که سیری نکرده ایم
 با آنکه دو صد میسکه پرداخته ما
 بی پای خم برسانید مشت خاک مرا
 ز باده ای که حریفان سبوسه خوردند
 پاکلی است شرط صحبت پاکیزه کو بر آن
 ما چون سبوزخانه بدوشان شیریم
 عرق رنگ گذاشت در روی ما
 بر تنخی که قسمت ما کرده است چرخ
 از آب زنده کی شراب التفات کن
 شراب کهنه دیار کهن را
 ز هستی دیگران را می کنی تکلیف می نوشی
 جان اگر در کوه باد و کنگر جا دارد
 عادت به درد و آله کنی بی اثر شود
 علاج درد من از آب آتش رنگ می آید
 کیفیتی بصحبت پستان نیرسد
 می خوردن ما را لب پیمان نداند
 که دستگیری من از سبوسه می آید
 بر نیم جبره شدی پای در رکاب دروغ
 پیش از پیاله دست دهن آب می کشیم
 در می کشی ملاحظه از کس نیکنیم
 بقلب شد جمای کلگون ز نیم
 می نام کرده ایم و بسا غر فکنده ایم
 از طول عمر ضحی بعضی حیات کن
 غنیمت دان چو ایام جوانی
 بعیب دیگران خواهی که عیب خویشش نوشی



میسنا و جام

شاید سجوی رفت کز آب بازگشت
 چو شد تهنی ز باد بهسین خوارشیده را
 داغ دار و میکش از آتش چشمی بامی من
 میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را
 خمار آلوده یوسف بپراهن نیسازد
 ز پیش چشم من بردار این میانی خالی را
 خواب من بر چند از ظل گران سنگین بر آست
 میشه می میکنند بیدار از غلغل را
 غافل مشو که وقت شناسان نهجبا
 چون لاله بر زمین نهضاد جام را
 که باز حرف کلو کیسه تو به را سر کرد
 که در بید میسنای می روانی نیست
 چون میرسد مجلس ماسجد میکنند
 میسنای می که خضره اهل مشرب است
 چه همچو سحر کرده کشته ای پیا کجیر
 که خط جام بود آن ز تنب الففوه
 بجز پستله و مازندران کجا دیگر
 سرنیای می و بهمت اورانام
 که گرفته است گناه بجه بر کردن خیش
 و پستی که بجای نشود رهن نهوشم
 چون پایه تابوت کرانت بدوشم
 بر لب ساغرازان بوپه سیراب زند
 که نیارد سخن از مجلس پستان پرون
 هزار شیشه تقوی خورد بسنگ است
 جو گرم عشوه شود چشم نیم پست پاله



چرا او د ازاد صد هزار سجده کنی اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محل عشاق و برزم میخواران

ز سره و گل چمن میسنا و جام آورد و پستاز ز بلبل مطرب رخسین کلام آورد و پستاز

بنشیا ران فشان این دانه تسبیح راز که ابراز رسته باران بهام آورد و پستاز

بو شندی که به سنگا ز پستان فستد مصلحت نیست که بنشیا نماید خود را

دو چیز افشاده خوش از برزم میخواران بر اصاب ز بافتان ساقی بسر غلطیدن مینا

مینا چشم روشنی جام میسود در مجلسی که میکشد آن دلستان بر آ

در خریم وصل او صائب خموشی پین ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا

وقت آگپس خوشش که با میاد می خرم نشست برزم مارار روشنی از ما پستانی دیگر است

شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است تا میسر بود در برزم جهان معجم نشست

باد بان کشتی می نغزه پستانه است یا مسیح خوش نفس برد امن بریم نشست

در پرده نشستن بر مانیست سزاوار های و نهوی میکشان در مجلس صبا خوش

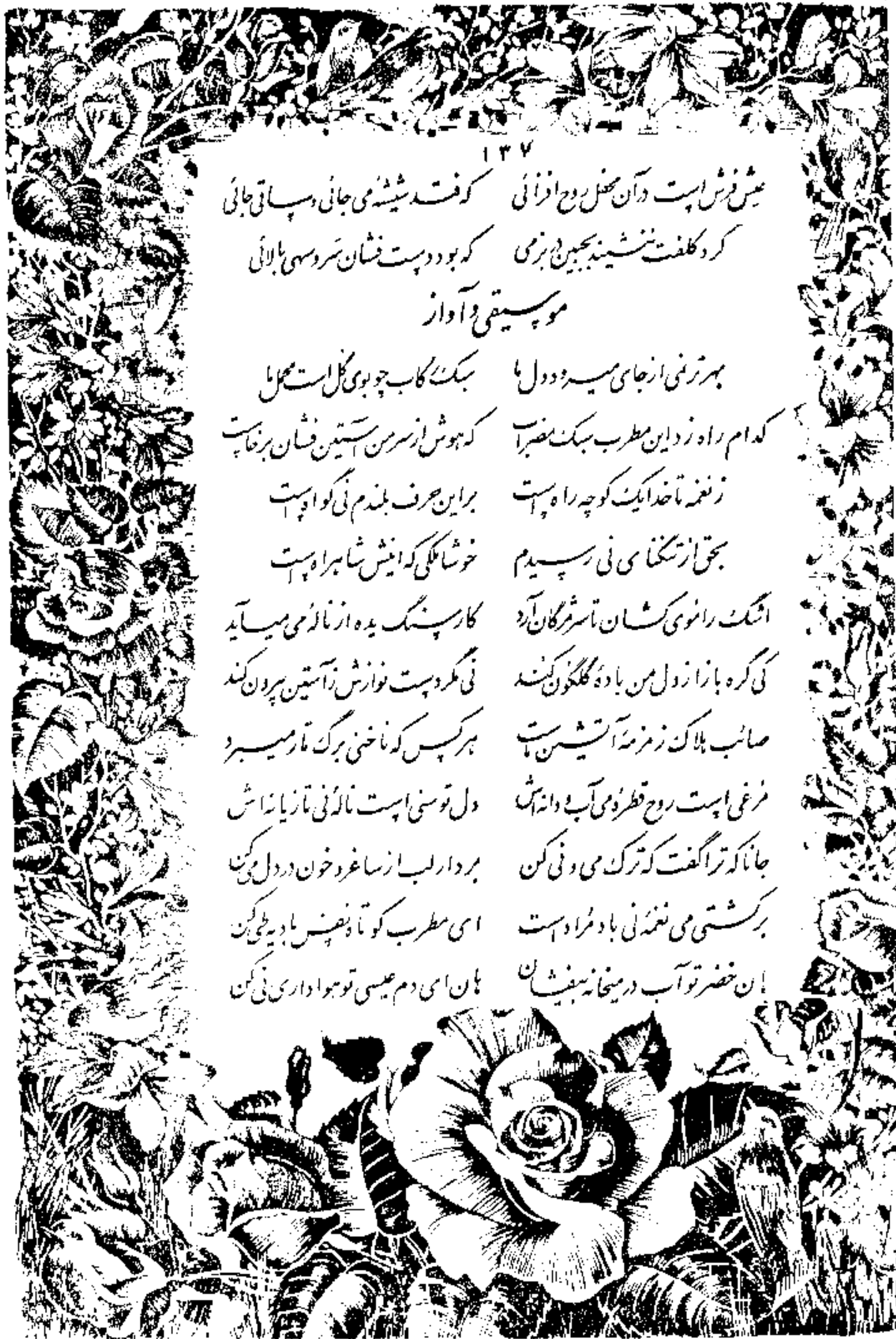
مردانه از این پرده نیسی بدر آید چون ز مجلس سرودی بیرون لب پیمان باش

صفت شبهای میخواران ندارد بار کو



میش فرش است دآن محل روح افزانی گفت شیشه می جانی و سبانی جانی
 کرد کلفت نشیند بچین دبر می که بود دست نشان سردسی بالائی
 موپستی و آواز

بهر تر نمی از جای میسر و دل ما بک کاب چوبی گل است محل ما
 که ام راه زد این مطرب بک نصیرا که هوش از سر من استین نشان بر خاست
 ز نغمه تا خدا یکت کوچه راه است بر این حرف بلند می گو او است
 بحق از تنگنای می رسیدم خوشا ملکی که اینش شا به راه است
 اشک را نموی کشان تا سر مرگان آرد کار پندگ یده از ناله می می آید
 کی گره باز از دل من باده کلگون کنند نی مگرد است نوازش ز آستین پرده کند
 صائب پلاک ز مرز آتیش است هر کس که ناخنی برک تا میسبرد
 مرغی است روح قطره می آب و دانه اش دل تو سنی است ناله می تا زیانه اش
 جاناکه ترا گفت که ترک می دنی کن بردار لب از ساغر خون در دل می کن
 بر کشتی می نغمه می باد مراد است اسی مطرب کو تا نه نفس بادیه طی کن
 بان خضر تو آب در میخانه سفین کن بان اسی دم عیسی تو هواداری می کن



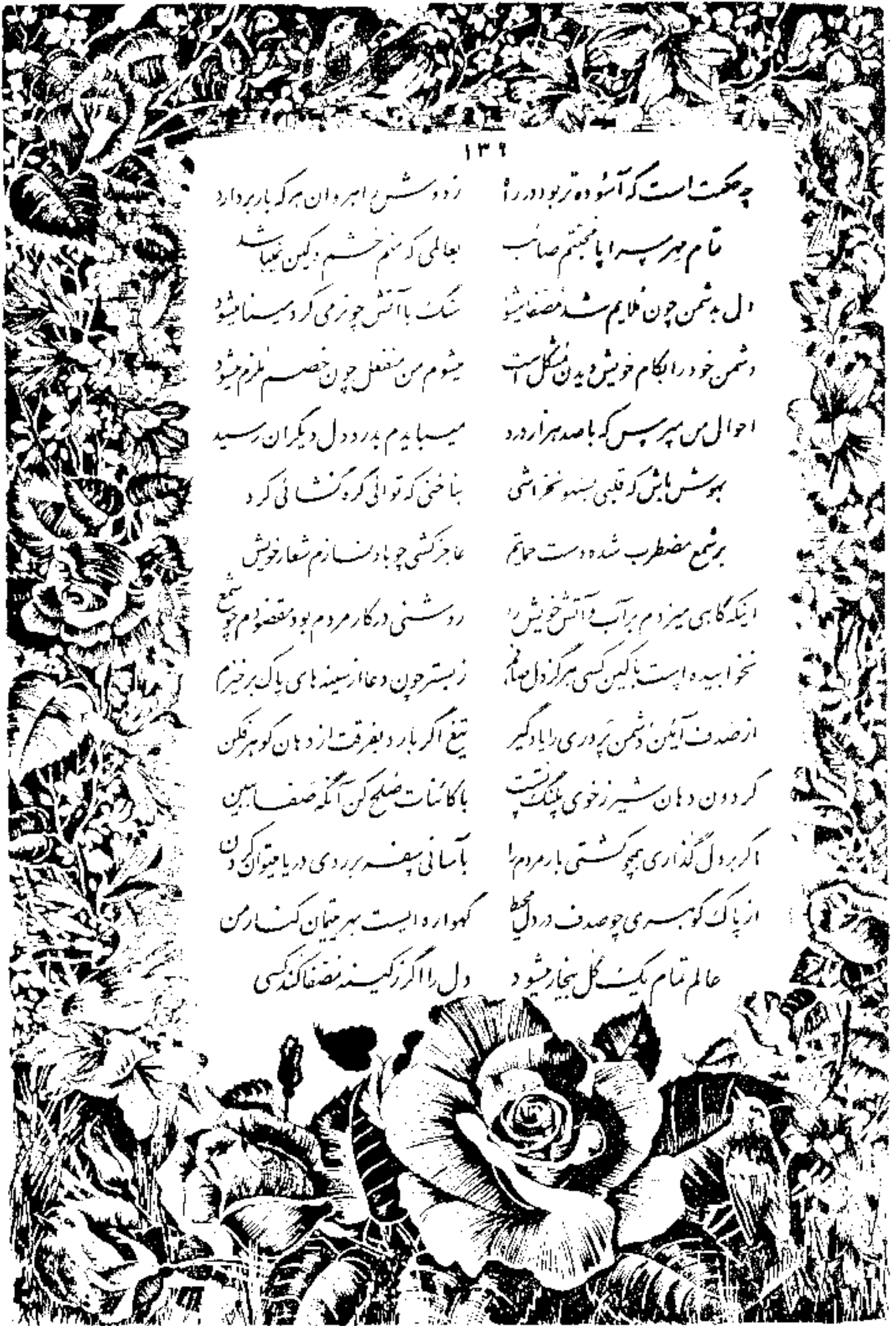
صائب همه کس روی بفسراید تو آرد یک ناله جانسوز در این بزم چونی کن
بود آواز تو چون خسته و کل پرده نشین چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده شای

محبت و خدمت مضافا

کره نامیستوانی باز کن از کار نجات جان
هر که پاک میگذارد مادل خود بخوریم
سهل باشد کل حیب دوستداران بختم
صاف چون آینه بیاید شدن بانیکت به
صفای آینه مار سپید است بجانی
سر بر آرد همچو سوزن از گریبان سحر
تا دین باغی بشکر آنگه داری برک با
شود خشک همچون نبود پست آفتاب
پاک طینت میرساند فیض بعد از مومن
دوستی با ما توانان مایه روشندی است
میریح از شک طغیان چون درخت مسود است
چه پکاران بناخن کردن خود را نجات بخا
شسته ناموس پس عالم در بغل داریم ما
از ره دشمن مبرگان خار میسباید گرفت
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت
کی تیغ غیرت مار نکت اشقام نکیرد
رهبر و انرا مبر که خار از پابرون میآورد
برک میسباید فشانند و بار میباید کشید
که باری زود و شش کسی بر نندارد
عود خاکستر جو کردد میکنند دندان سفید
موم چون بار شده سازد شمع محفل مشید
کز برای دیگران این برک و بارت داده اند



چو حکمت است که آسوده تر بود در راه
 نام هر سپهر ایا مجتهد صائب
 دل به دشمن چون غلام شد مضطرب
 دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است
 احوال من هر پس که با صد هزار درد
 بهوش باش که قلبی بسودن خواهی
 بر شمع مضطرب شده دست حمایت
 اینک گاهی میزدم بر آب آتش خویش را
 نخواهید است باین کسی هرگز دل صاف
 از صدف این دشمن پروری را یاد گیر
 کردن دمان شیر زخوی پندت
 اگر برون گذاری بچوشتی با مردم با
 از پاک کو بسری چو صدف در دل محط
 عالم تمام کین کل بجا میشود
 دل را اگر ز کینه مضطرب کسی
 ز دوستش را برود آن هر که بار بردارد
 بجایمی که منم خشم و کین عیب شد
 سنگ با آتش چو ز می کرد میسنا میشود
 میوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
 میسبایدم بدرود دل دیگران رسیده
 بناخن که توانی کرده گشتانی کرد
 عاجز کسی چو باد نسازم شعار خویش
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 ز بستر چون دعا از سینه با می پاک بر خیزم
 تیغ اگر بار و بفرقت از دمان کو هر فلک
 با کائنات صلح کن آنکه صفا بین
 باسانی پند بر روی دریا میتوان کرد
 کهواره ایست بر میان کسار من
 دل را اگر ز کینه مضطرب کسی



از شیرین سازی گردان خلق سعی کن و سایه است چون بید آساید کسی
مرک و حیات

پس بگردان بنام نماند عدم رفتند
 چون زندگی بگام بود مرک مثل است
 غافل کنند از کوتاهی عمر شکایت
 دید و یوسف شناسی نیست در مصر وجود
 حسبز ز تهنی آب بقا کسی دارد
 بر در دار الامان نیستی اسپتاده ای
 روح بیجا از شکست جسم میلز ز بجز
 این شده حیات که آخر پستی است
 نیکرد و بنام طریقه چکس را فکر گشتن
 زبری است ز بر مرک که شیرین نمیشود
 در برون رفتن ز بر زم زندگی کامل مشو
 بر نفس فردی بنجا افتد ز اوراق حواس
 بر آستانه چو نعلین مانده قالب با
 پروای باد نیست چراغ مزار را
 شب در نظر مردم بیدار بلند است
 در نه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است
 که بچو خضر گرفتار عسکر جاوید است
 شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست
 پسته چون از پوست میاید بزود در شکست
 تاکی کرده بهم زخم و چند بگسلد
 چه خاک و نشین است اینک صحرای عدم
 هر چند تلخ نمیکند ز دور کار عمر
 نیستی خضر از گرانجامان این مفضل مشو
 چون بزودی رو گذار و آفتاب زندگی

